



سلول شماره 57
کیانوش سنجری
com.KSanjari@Gmail

وقتي سکوت محض، سلولم را تسخير مي کند، درست همان لحظه اي که من هم به پوچي مي رسم، شکست مي خورم و به مرگ مي انديشم، صدای سرفه هايي که از گلو ي بیمار پيرمرد فرتوتي که گمانم در انتهاي کاريدور محبوس شده، حقيقت زنده بودن را دوباره به يادم مي اندازد. يعني کسي هست که دارد سرفه مي کند. پس ميان خروارها سکوت و نيستي، کسي هست که هنوز نفس مي کشد، حتي با گلو ي بیمار و چرين.

و شايد او هم مثل من به روشنايي آنطرف روزه هاي بالاي در سلول چشم مي دوزد و در تمام طول روز گوشه اي تيز مي ماند تا صدای نفس ها را بشنود و صدای پای نگهبان را هم. نفس هايي که کند مي شود، درست همان لحظه اي که انگار سلولم از هوا خالي مي شود، از جا بلند مي شوم به کنار در مي روم، گوشه هاي را لاي جداره ي در مي برم و صدای نفس هاي گرم مردانه را مي شنوم. توي سلول ها هنوز زندگي جريان دارد.

آخرين بار که براي بازجويي از سلول خارج شدم گفتند: «تو مرده اي!». اما انگار هنوز مي توانم صدای نفس نفس زدنم را بشنوم. خيلي خفيف و دور.

بعضي شب ها که پلکهاي سنگين مي شود، مي ترسم ديگر صدای نفس نفس زدنم را نشنوم، چشم هايي را باز مي گذارم و بار ديگر کاشي هاي روي ديوار را از نو مي شمارم.

چهار صد و سي و نه تا شده اند. ساعت ها به رگه هاي رنگي روي کاشي ها که اشکال هندسي مختلفي بوجود آورده اند خيره مي شوم. بعضي هاش شبیه حيوانات درنده هستند. يکي ش هم شبیه مرد ي ست که تير و کمان کشيده اي بر سينه دارد و آماده ي پرتاب کردنش است. درست رو به در سلول که نگهبان بازش مي کند.

هنوز وقتي به پشت دراز مي کشم مي توانم از لاي توري فلزي بالاي در سلول، نور کم رمق سفيد را بينم. در انتهاي امشب، نور سفيد را که خاموش کنند، درست سه ماو تمام مي شود که تنهاي تنها، کنج دو متری ام جا خوش کرده ام.

از بس دراز کشيده ام پشتم زخم شده و مي سوزد. حس مي کنم استخوانهاي کمرم به کف سلول چسبيده. حتي وقتي مي خواهم به پهلو برگردم استخوانهاي پهلو ي نشيمنگام تير مي کشد. فرار است فردا بروم پيش پاسدار - پزشک زندان براي زخم هاي پشتم پماد بگيرم.

ماه پيش که براي گرفتن پماد زخم و عفونت، پيش پاسدار - پزشک زندان رفتم، خواست جاي زخم ها را ببيند تا پماد بدهد. نشانش ندادم و به سلول برگشتم. حالا بجز زخم ها، دمل هاي درشت خوني هم روي بدنم رشد کرده اند. هر وقت از اين پشت به آن پشت مي شوم يکي از دملها سر باز مي کند و لباسم را خوني مي کند. فردا هر طور که شده باشد زخم ها را به پاسدار - پزشک نشان مي دهم و پماد مي گيرم.

گمانم از وقتي اعتصاب غذا کرده ام، بيست كيلو لاغر شده ام. گوشتي به تنم نمانده که روي استخوانهايي را بپوشاند. با اين وجود از وقتي غذا نمي خورم ساعت هاي کمتری از تنهايي و سکوت رنج مي کشم.

وقتی پا می شوم سرم گیج می رود، می خورم به در و دیوار سلول، می افتم روی زمین و ساعت ها بی هوش می مانم تا وقت دست نماز، نگهبان می آید، قفل پر سر و صدای در سلول را می چرخاند و چشم بند خاکستری را به طرفم پرت می کند و می بیند که از روی زمین بلند شده ام و به در و دیوار خیره شده ام. درست مثل روز اول که به سلول آمده بودم و همه چیز حتی در و دیوارها برایم تازگی داشت.

از وقتی اعتصاب غذا کرده ام در سلولم کمتر باز و بسته می شود، می دانند صبحانه و ناهار و شام نمی گیرم. هواخوری نمی روم و با این وضعیت، توالی هم دیگر معنی ندارد. هر چند که دلم برای توالی تنگ شده. هر وقت ظرف غذایم را توی دستشویی می شستم سرم بالا بود و از زیر توری بالای دیوار، آسمان آفتابی ساعت یک و نیم بعد اظهر را تماشا می کردم و می گذاشتم پرتو کم رمقی از خورشید صورتم را نوازش دهد و برای چند لحظه ی کوتاه هم که شده بود، زندان را فراموش می کردم.

باید کاری کنم که دیگر برای دست نماز هم سراغم نیایند. من که نماز نمی خوانم. پس مجبور نیستم هر روز دست و بالم را خیس کنم تا خواب از سرم ببرد. آنوقت مجبور می شوم کنج دو متری ام کز کنم و هی زیر لب زر بزنم و به چهره ی مردی که توی اتاق بازجویی می آید و فلسفه ی زندگی را برایم مرور می کند فکر کنم. طفلکی دوست دارد بداند چطوری با دوست دخترهایم آشنا شده ام.

یک بار که خواستم از چگونگی رابطه هایم به وجد بیاید تا شاید بگذارد بروم خانه، چندین صفحه داستان عاشقانه برایش نوشتم. وقتی می خواند حس می کردم دارد کیف می کند، توی دلم به ریشش می خندیدم. هر چند که هر وقت خواستم صورتم را در ذهنم بازسازی کنم ریش نداشتم.

چند روزی ست هوای سلولم سرد تر شده. پتو هم گرم نمی کند. گمانم زمستان از راه رسیده است. شب ها لرزش بدنم را حس می کنم. گاهی هر دو دستم با هم می لرزند و گاهی پاهایم هم همراهی شان می کنند. بعضی وقت ها همانطور که دراز می کشم و به روزنه های روشن بالای در سلول خیره می شوم، سعی می کنم با تمام قدرت جلوی لرزش بدنم را بگیرم. تمرکز می کنم و خودم را کنار شعله های یک شومینه ی آجری فرض می کنم و سعی می کنم از حرارت آتش ساختگی گرم شوم. اما این گرما فقط برای چند ثانیه بوجود می آید و خیلی زود شروع به لرزیدن می کنم و دوباره به روزنه های روشن بالای در خیره می شوم و اینبار سعی می کنم در افکار غرق شوم تا لرزش بدنم را فراموش کنم اما نمی شود.

چند بار خواستم موقع باز شدن در سلول، از یکی از نگهبانها بخواهم که برایم چند تا پتوی اضافه بیاورد، اما هر بار که در سلولم باز شد، همان نگهبانی که از من خوشش نمی آید سراغم آمد، منصرف شدم و چیزی نگفتم. دلم برای بعضی هاشان می سوزد. مجبورند ساعت ها در جوار آدم های بیگناهی که به زنجیر کشیده شده اند بمانند، صدای شکنجه شدنشان را بشنوند و شب ها با صدای نفس نفس زدن زندانی های به تنگ آمده ای که انگار توی سلولشان دارند خفه می شوند، به خواب بروند. شاید مثل ما در خواب کابوس هم می بینند. همین دیشب بود. یکی از نگهبانها که جوانک درشت هیكلی ست، داشت داد و بی داد می کرد. گمانم توی سلول اول که همیشه درش باز است و پتو های تر و تمیز زیادی آنجا روی هم تل انبار شده، می خوابد. چون صدایش شفاف و نزدیک، توی بند پیچیده بود.

خیلی هاشان آدم های غمگینی هستند. وقتی از دریچه ی سلول نگاهم می کنند، توی چشمانشان می خوانم که دارند برایم قصه می خورند. اما به زبان نمی آورند. آدم های بیچاره! آنقدر اینجا مانده اند که مثل ما به رنگ های خاکستری و مات در و دیوارهای زندان عادت کرده اند. اینجا رنگ ها بوی زندان را می دهند. انگار فقط برای ساختمان زندان با هم ترکیب شده اند.

چند روز پیش با یکی از سر نگهبانها که آدم خشن و سر سپرده ای ست دعوایم شد. صورتم را در هم انداختم. طوری که انگار حالم ازش بهم می خورد. اخم کرد و رفت و دیگر پیدایش نشد.

یکی از نگهبانها که پیر مرد ریش سفیدی ست از همه شان مهربان تر است. روز اول که آمدم اینجا، دید سنم کم است، دلداري ام داد و گفت: «همه چی درست میشه پسرم. توکلت به خدا».

اوایل توکلم به خدا بود. دلم می خواست جواب اینهمه ظلم را بدهد. اما حالا دیگر نماز نمی خوانم. قرآن و مفاتیح ام را هم پس داده ام. بدردم نخورد. پرونده ام بسته شده اما آزادم نمی کنند. حتی به بند عمومی هم منتقل نشده ام! ملاقات ندارم. حتی نمی گذارند به خانه مان تلفن بزنم. حتما مادرم تا حالا دق مرگ شده. بیگناه نگه ام داشته اند اینجا. پس خدا چه می کند؟ چرا نجاتم نمی دهد؟ کم کم دارم کافر می شوم. فحش می دهم، هرس می خورم و راه می روم؛ دو قدم به جلو، دو قدم به عقب. آنقدر راه می روم که پاهایم خسته می شود اما باز هم راه می روم و بلند بلند با خودم حرف می زنم. خاطره هایم را به یاد می آورم و از ته دل قاه قاه می خندم و حتی گریه می کنم، طوری که همسایه ها صدایم را نشنوند.

وقتی می نشینم انگار دوباره به سلولم بر می گردم، فضا سنگین می شود. دیوارها به بدنم نزدیک تر می شوند. سقف سلول کوتاه تر می شود. هوا کم می شود. به سختی نفس می کشم. نفس نفس می زنم. انگار دارم خفه می شوم. بلند می شوم و دوباره راه می روم و مثل دیوانه ها می خندم.

بعضی وقت ها همانطور که راه می روم، شعر می گویم و به خاطر می سپارمش:

باران، بارش، باریدن
غمگین به خود خندیدن
برف، بارش، باریدن
سرماي سلول من
زمستون از راه رسید
تمام روز لرزیدن
شب های تاریک و سرد

از تنهایی ترسیدن
زمانِ تحویل سال
در غم خود رقصیدن

صدای پای نگهبان می آید. گمانم وقت خاموش شدنِ نور های کم رمق فرا رسیده است. پس ساعت به 10 رسیده است. صدای پای نگهبان نزدیک و نزدیک تر می شود. صدای نفس های سردش را هم می شنوم. ایستاد! درست کنار کلید های برق که با سلول من فاصله ای ندارد. نورهای کم رمق، یکی یکی خاموش می شوند و نور سفید پشتِ روزنه های بالای در سلول من هم. پس امشب هم می مانم اینجا. باز هم فردا را اینجا خواهم دید. شب بخیر نفس های گرم مردانه ی همسایه های دور.

وبلاگ:
com.blogfa.kianoosh//:ttph